

پوچی زندگی بدون خدا^۱

هدایت علوی تبار*

ضرورت خدا و جاودانگی

گرن آیزلی^(۱) می نویسد انسان، یتیم کیهانی است. او تنها مخلوق در جهان است که می پرسد، «چرا؟» دیگر حیوانات غریزی دارند که آنها را راهنمایی می کند، ولی انسان

۱. این مقاله ترجمه بخشی از کتاب زیر است:

Craig, William Lane. (1994) *Reasonable Faith: Christian Truth and Apologies*. Wheaton, Illinois: Good News Publishers/ Crossways Books. pp. 57-75.

William Lane Craig؛ (۱۹۴۹-) فیلسوف آمریکایی و مدافع مسیحیت. او در سال ۱۹۷۱ مدرک کارشناسی را در رشته ارتباطات از کالج ویتن و در سال ۱۹۷۵ مدرک کارشناسی ارشد را در دو رشته فلسفه دین و تاریخ کلیسا از مدرسه الهیات ایونجلیکی ترینیتی دریافت کرد. سپس به اروپا رفت و در سال ۱۹۷۷ با نوشتن رساله‌ای در زمینه استدلال کیهان‌شناختی در اثبات وجود خدا زیر نظر جان هیک از دانشگاه بیرمنگام دکترای فلسفه گرفت. (او بعداً در سال ۱۹۸۴ با نگارش رساله‌ای درباره رستاخیز عیسی با راهنمایی پانبرگ از دانشگاه مونپخ دکترای الهیات دریافت کرد.) کریگ از سال ۱۹۸۰ تا ۱۹۸۶ استادیار فلسفه دین در مدرسه الهیات ایونجلیکی ترینیتی در شیکاگو و از سال ۱۹۸۶ تا ۱۹۸۷ دانشیار مطالعات دینی در کالج وست‌مونت در کالیفرنیا بود. سپس بار دیگر به اروپا رفت و تا سال ۱۹۹۴ به عنوان پژوهشگر مهمان در دانشگاه کاتولیکی لوون در بروکسل به پژوهش پرداخت. او پس از بازگشت به آمریکا تا سال ۲۰۲۰ استاد پژوهشی فلسفه در مدرسه الهیات تالبت بود. او از سال ۲۰۱۴ تاکنون استاد فلسفه دانشگاه پیتستی هیوستن و از سال ۲۰۲۱ پژوهشگر مهمان در مدرسه الهیات ایونجلیکی ترینیتی بوده است. کریگ نویسنده یا گردآورنده بیش از سی کتاب و نویسنده بیش از صد مقاله در زمینه فلسفه و الهیات است. او در سال ۱۹۶۵ زمانی که دانش آموز دبیرستان بود به مسیحیت پیوست و تا امروز خود را وقف تبلیغ این دین کرده است. برای اطلاعات بیشتر تر.ک:

www.reasonablefaith.org

* عضو هیئت علمی گروه فلسفه دانشگاه علامه طباطبائی. (alavitabar@yahoo.com)

یاد گرفته که سؤال پرسد. انسان می‌پرسد: «من کیستم؟ چرا اینجا هستم؟ به کجا می‌روم؟» از عصر روشنگری که انسان قید و بندهای دین را کنار گذاشت کوشیده است تا بدون اشاره به خدا به این پرسش‌ها پاسخ دهد. اما پاسخ‌هایی که دوباره رواج یافت مسرت‌بخش نبود، بلکه تاریک و وحشتناک بود. «شما محصول فرعی تصادفی طبیعت هستید، یعنی نتیجه ماده به اضافه زمان به اضافه اتفاق. هیچ دلیلی برای وجود شما نیست. تنها چیزی که با آن روبرو هستید مرگ است.»

انسان جدید فکر می‌کرد از هنگام خلاص شدن از دست خدا خودش را از همه آنچه او را سرکوب و تحقیر کرده آزاد ساخته است. اما فهمید با کشتن خدا خود را نیز کشته است. زیرا اگر هیچ خدایی نباشد زندگی انسان پوچ می‌شود.

اگر خدا نباشد هم انسان و هم جهان ناگزیر محکوم به مرگ هستند. انسان، مانند همه موجودات زنده، باید بمیرد. زندگی انسان با هیچ امیدی به جاودانگی، فقط به مرگ منتهی می‌شود. زندگی او فقط جرقه‌ای در تاریکی نامتناهی است، جرقه‌ای که ظاهر می‌شود، سوسو می‌زند و تا ابد خاموش می‌شود. در مقام مقایسه با بسط نامتناهی زمان، مدت زندگی انسان فقط یک لحظه بسیار کوچک است؛ اما این تنها زندگی‌ای است که او اصلاً از آن آگاه خواهد بود. بنابراین هر کس باید با آنچه پاول تیلیش^(۲) الهی‌دان آن را «تهدید نیستی» نامیده است روبرو شود. زیرا هرچند اکنون می‌دانم وجود دارم و زنده‌ام اما همچنین می‌دانم که روزی دیگر وجود نخواهم داشت، دیگر نخواهم بود و خواهم مرد. این فکر، بهت‌آور و تهدیدکننده است: این فکر که شخصی که آن را «خودم» می‌نامد دیگر وجود نخواهد داشت، این فکر که من دیگر نخواهم بود!

اولین باری را که پدرم به من گفت روزی خواهم مرد به روشنی به یاد می‌آورم. به عنوان یک کودک به دلیلی این فکر هرگز به ذهنم خطور نکرده بود. هنگامی که او این را به من گفت دچار ترس و ناراحتی غیرقابل تحمل شدم. هرچند او بارها سعی

کرد به من مجدداً اطمینان دهد که این رویداد در آینده دور اتفاق می افتد اما این مطلب به نظر نمی رسد اهمیت داشته باشد. چه زود چه دیر، واقعیت انکارناپذیر این بود که خواهم مرد و دیگر نخواهم بود، و این فکر مرا در خود فروبرد. سرانجام من، مانند همه ما، به جایی رسیدم که این واقعیت را به سادگی بپذیرم. همه ما یاد می گیریم با امر گریزناپذیر زندگی کنیم. اما بصیرت کودک درست باقی می ماند. همان طور که اگزستانسیالیست فرانسوی ژان پل سارتر اظهار کرده است، هنگامی که شما ابدیت را از دست داده ای چند ساعت یا چند سال فرقی نمی کند.

چشم انداز مرگ و تهدید نیستی، چه زود فرا برسد چه دیر، هراسی وحشتناک است. اما من زمانی با دانش آموزی ملاقات کردم که این تهدید را احساس نمی کرد. او می گفت در مزرعه بزرگ شده و به دیدن تولد و مرگ حیوانات عادت کرده است. برای او مرگ، صرفاً طبیعی - گویی بخشی از زندگی - بود. از اینکه دیدگاه های ما نسبت به مرگ این قدر با هم متفاوت بود متحیر شدم و فهم این مطلب را که چرا او تهدید نیستی را احساس نمی کرد دشوار یافتم. فکر می کنم پاسخم را سال ها بعد با خواندن نظر سارتر پیدا کردم. سارتر اظهار می کرد که مرگ مادامی که به آن به عنوان مرگ دیگری، گویی از دیدگاه سوم شخص، نگاه می کنیم تهدیدکننده نیست. تهدید نیستی فقط هنگامی واقعی می شود که آن را درونی کنیم و از دیدگاه اول شخص به آن نگاه کنیم - «مرگ من: من قرار است بمیرم». همان طور که سارتر خاطر نشان می کند، بسیاری از انسان ها در طول زندگی هرگز این دیدگاه اول شخص را اتخاذ نمی کنند؛ انسان حتی می تواند به مرگ خودش از دیدگاه سوم شخص نگاه کند، گویی این مرگ دیگری یا حتی مرگ یک حیوان است، همان طور که دوست من چنین می کرد. اما اهمیت وجودی راستین مرگ من فقط از دیدگاه اول شخص می تواند درک شود، یعنی وقتی درمی یابم که قرار است بمیرم و تا ابد وجود نداشته باشم. زندگی من فقط یک انتقال کوتاه از بی خبری به بی خبری است.

جهان نیز با مرگ روبرو می‌شود. دانشمندان به ما می‌گویند جهان در حال گسترش است، و همه چیز در آن بیش‌تر و بیش‌تر از هم جدا می‌شوند. در حالی که این عمل انجام می‌شود جهان سردتر و سردتر می‌شود، و انرژی آن تا به آخر مصرف می‌گردد. سرانجام همه ستارگان خاموش خواهند شد و کل ماده در ستاره‌های مرده و سیاهچاله‌ها فرومی‌ریزد. اصلاً هیچ نوری وجود نخواهد داشت؛ هیچ گرمایی وجود نخواهد داشت؛ هیچ حیاتی وجود نخواهد داشت؛ فقط لاشه ستاره‌ها و کهنکشان‌های مرده وجود خواهد داشت که همواره در حال گسترش پیدا کردن در تاریکی بی‌پایان و اعماق سرد فضا هستند - جهانی از هم پاشیده. کل جهان به نحو برگشت‌ناپذیری به سوی مرگ خود گام برمی‌دارد. بنابراین نه تنها زندگی هر شخصی محکوم به نابودی است، کل نژاد انسان نیز محکوم به نابودی است. جهان در حال فرورفتن در انهدامی ناگزیر است - مرگ بر سراسر ساختار جهان نوشته شده است. هیچ راه فراری نیست. هیچ امیدی نیست.

پوچی زندگی بدون خدا و جاودانگی

اگر هیچ خدایی وجود نداشته باشد، انسان و جهان محکوم به نابودی هستند. ما، مانند زندانیان محکوم به مرگ، در انتظار نابودی گریزناپذیر خودمان هستیم. هیچ خدایی و هیچ جاودانگی‌ای وجود ندارد. نتیجه این چیست؟ این بدان معناست که خود زندگی پوچ است. این بدان معناست که زندگی ما بدون اهمیت، ارزش یا هدف نهایی است. اکنون هر یک از اینها را بررسی می‌کنیم.

بدون جاودانگی و خدا معنای نهایی وجود ندارد

اگر هر شخصی هنگامی که می‌میرد نابود شود، چه معنای نهایی می‌توان برای زندگی او قائل شد؟ آیا واقعاً اهمیتی دارد که او اصلاً وجود داشته است؟ ممکن است گفته شود که زندگی او مهم بود چون بر دیگران اثر گذاشت یا روند تاریخ را تحت تأثیر

قرار داد. اما این فقط نشان‌دهنده اهمیتی نسبی برای زندگی او است نه اهمیت نهایی. زندگی او ممکن است در نسبت با برخی رویدادهای دیگر مهم باشد، اما اهمیت نهایی هر یک از آن رویدادها چیست؟ اگر همه رویدادها بی معنا باشند، معنای نهایی تأثیر گذاشتن بر هر یک از آنها چه می‌تواند باشد؟ در نهایت هیچ فرقی نمی‌کند. از دیدگاهی دیگر به آن نگاه کنید: دانشمندان می‌گویند جهان حدود پانزده میلیارد سال پیش در انفجاری که «بیگ بنگ» نامیده شده به وجود آمده است. فرض کنید بیگ بنگ هرگز روی نداده بود. فرض کنید جهان هرگز وجود نداشت. چه فرق نهایی خواهد کرد؟ به هر حال جهان محکوم به مرگ است. در نهایت فرقی نمی‌کند که جهان اصلاً وجود داشته باشد یا نه. بنابراین جهان اهمیت نهایی ندارد. این مطلب در مورد نژاد انسان نیز درست است. نوع انسان یک نژاد محکوم به مرگ در یک جهان در حال مرگ است. چون نژاد انسان سرانجام نابود خواهد شد، فرق نهایی نمی‌کند که این نژاد اصلاً وجود داشته باشد یا نه. بنابراین نوع انسان از یک گروه پشه یا یک مزرعه خوک اهمیت بیش‌تری ندارد، زیرا غایت آنها یکی است. همان فرایند کیهانی کور که در وهله اول آنها را بالا آورد سرانجام همه آنها را دوباره قورت می‌دهد.

این مطلب در مورد هر شخصی نیز درست است. کمک‌های دانشمندان به پیشرفت دانش بشری، پژوهش‌های پزشکی برای کاستن درد و رنج، تلاش‌های نماینده سیاسی برای تأمین صلح در جهان، فداکاری‌های انسان‌های نیک در هر جا برای بهتر کردن سرنوشت نژاد انسان - همه اینها بی‌نتیجه می‌ماند. در نهایت ذره‌ای فرق ایجاد نمی‌کنند، حتی یک ذره. بنابراین زندگی هر شخص بدون اهمیت نهایی است. چون زندگی ما نهایتاً بی‌معناست، فعالیت‌هایی که زندگی خودمان را با آنها پر می‌کنیم نیز بی‌معناست. ساعت‌های طولانی که صرف درس خواندن در دانشگاه می‌شود، شغل‌های ما، علایق ما، دوستی‌های ما - همه اینها، در تحلیل نهایی، کاملاً بی‌معنا

هستند. این وحشت انسان جدید است: چون او به نیستی منتهی می‌شود، پس هیچ است.

اما مهم است دریابیم که اگر قرار است زندگی بامعنا باشد فقط جاودانگی نیست که انسان به آن نیاز دارد. دوام صرف وجود، آن وجود را بامعنا نمی‌کند. اگر انسان و جهان بتوانند تا ابد وجود داشته باشند، اما هیچ خدایی نباشد، وجود آنها باز هیچ اهمیت نهایی نخواهد داشت. مطلب را با مثال توضیح می‌دهم: زمانی داستانی علمی - تخیلی خواندم که در آن فضاوردی تك و تنها روی يك تکه سنگ خشك در فضا گم شده بود. او با خود دو شیشه داشت: یکی حاوی سم بود و دیگری حاوی معجونی که کاری می‌کرد او تا ابد زنده بماند. او مخمسه‌ای را که در آن گرفتار شده بود درک کرد و سم را سرکشید. اما سپس در حالی که وحشت کرده بود دریافت که شیشه اشتباه را سرکشیده است - او معجون جاودانگی را نوشیده بود. این بدان معنا بود که نفرین شده بود تا ابد وجود داشته باشد - يك زندگی بی‌معنا و بی‌پایان. حال اگر خدا نباشد، زندگی ما دقیقاً مثل آن زندگی است. زندگی ما می‌تواند همچنان ادامه داشته باشد و باز کاملاً بی‌معنا باشد. ما باز می‌توانیم در مورد زندگی پیرسیم، «که چه بشود؟» بنابراین اگر قرار است زندگی نهایتاً اهمیت داشته باشد فقط جاودانگی نیست که انسان به آن نیاز دارد؛ او به خدا و جاودانگی نیاز دارد، و اگر خدا نباشد هیچ کدام را ندارد.

انسان قرن بیستم به فهم این مطلب رسید. در *انتظار گودو* نوشته ساموئل بکت^(۳) را بخوانید. در کل این نمایش نامه دو نفر به گفت‌وگویی بی‌اهمیت ادامه می‌دهند در حالی که منتظر آمدن شخص سومی هستند که هرگز نمی‌آید. بکت می‌گوید زندگی ما شبیه این نمایش نامه است؛ ما فقط وقت تلف می‌کنیم و انتظار می‌کشیم - برای چه، نمی‌دانیم. بکت، در توصیفی مصیبت‌بار از انسان، نمایش نامه دیگری^(۴) نوشت که در آن، پرده باز می‌شود و صحنه‌ای را نشان می‌دهد که با آت و آشغال ریخته

پاشیده است. به مدت سی ثانیه طولانی تماشاچی‌ها می‌نشینند و در سکوت به آن آت و آشغال‌ها زل می‌زنند. سپس پرده بسته می‌شود. همین.

یکی از بنیان‌کن‌ترین داستان‌هایی که تاکنون خوانده‌ام گرگ بیابان نوشته هرمان هسه^(۵) است. در پایان داستان، هاری هالر ایستاده است و در آینه‌ای به خود می‌نگرد. او در طول زندگی‌اش همه مواهب جهان را تجربه کرده است. اکنون ایستاده است و به خود می‌نگرد و زیر لب غرغرکنان می‌گوید: «آه، طعم تلخ زندگی!» او به خودش در آینه تف می‌اندازد و سپس با لگد آن را خرد می‌کند. زندگی او بیهوده و بی‌معنا بوده است.

اگرستانسیالیتهای فرانسوی، ژان-پل سارتر و آلبر کامو، نیز این مطلب را دریافتند. سارتر در نمایش‌نامه‌اش به نام خروج ممنوع^(۶) زندگی را جهنم توصیف کرد - سطر آخر نمایش‌نامه عبارتی حاکی از تسلیم است، «خب، بیائید ادامه دهیم.» از این رو، سارتر در جایی دیگر درباره «تهوع» وجود می‌نویسد. کامو نیز زندگی را پوچ می‌دانست. قهرمان کامو در پایان داستان کوتاهش به نام بیگانه در یک جرعه بصیرت درمی‌یابد که جهان هیچ معنایی ندارد و هیچ خدایی نیست تا به آن معنا دهد. به نظر می‌رسد زیست‌شیمی‌دان فرانسوی، ژاک مونو^(۷)، هنگامی که در کتابش اتفاق و ضرورت نوشت، «انسان نهایتاً می‌داند که در عظمت بی‌اعتنای جهان تنهاست.» این نظرها را تکرار می‌کرد. بنابراین، اگر هیچ خدایی نباشد خود زندگی بی‌معنا می‌شود. انسان و جهان بدون اهمیت نهایی هستند.

بدون جاودانگی و خدا ارزش نهایی وجود ندارد

اگر زندگی با مرگ پایان می‌پذیرد، پس فرقی نمی‌کند که انسان مانند استالین زندگی کرده باشد یا مانند یک قدیس. از آنجا که سرنوشت انسان نهایتاً ارتباطی با رفتار او ندارد، چاره‌ای ندارید جز اینکه آنگونه زندگی کنید که دوست دارید. همان‌طور که

داستایفسکی می‌گوید: «اگر جاودانگی نباشد پس هر کاری مجاز است.» بر این اساس، نویسنده‌ای مانند آین رَند^(۸) کاملاً حق دارد که از محاسن خودخواهی ستایش کند. فقط برای خودت زندگی کن؛ هیچ کس تو را مسئول نمی‌داند! در واقع احمقانه خواهد بود که کار دیگری انجام دهیم، زیرا زندگی کوتاه‌تر از آن است که با عمل کردن از روی چیزی جز نفع شخصی محض آن را به خطر اندازیم. فداکاری برای شخصی دیگر احمقانه خواهد بود. کای نیلسن^(۹)، فیلسوف ملحدی که می‌کوشد از امکان‌پذیر بودن اخلاق بدون خدا دفاع کند، در نهایت می‌پذیرد که،

ما نتوانسته‌ایم نشان دهیم که عقل مستلزم دیدگاه اخلاقی است، یا اینکه همه اشخاص واقعاً عاقل، که با افسانه یا ایدئولوژی فریب نخورده‌اند، لازم نیست خودخواه‌های فردی یا نااخلاق‌گراهای باستانی باشند. عقل در اینجا به نتیجه‌ای نمی‌رسد. تصویری که برای شما ترسیم کردم خوشایند نیست. تأمل درباره آن مرا افسرده می‌کند... عقل عملی محض، حتی با شناخت خوبی از واقعیت‌ها، شما را به اخلاق نمی‌رساند.^(۱۰)

اما مشکل حتی بدتر هم می‌شود. زیرا، جدا از جاودانگی، اگر خدا نباشد معیار عینی برای درست و نادرست نمی‌تواند وجود داشته باشد. به تعبیر ژان-پل سارتر، تنها چیزی که ما با آن روبرو هستیم واقعیت محض و بی‌ارزش وجود است. ارزش‌های اخلاقی یا فقط بروز سلیقه شخصی هستند یا محصول فرعی تکامل و شرطی شدن اجتماعی - زیستی. به تعبیر یک فیلسوف اومانیست «اصول اخلاقی که حاکم بر رفتار ما هستند در عادت و رسم، احساس و مد ریشه دارند.»^(۱۱) در جهانی بدون خدا، چه کسی باید بگوید چه ارزش‌هایی درست است و چه ارزش‌هایی نادرست؟ چه کسی باید داوری کند که ارزش‌های آدلف هیتلر پست‌تر از ارزش‌های یک قدیس است؟ در جهانی بدون خدا مفهوم اخلاق هر معنایی را از دست می‌دهد. همان‌طور که یک فیلسوف اخلاق ملحد در دوره معاصر خاطر نشان می‌کند، «گفتن اینکه چیزی نادرست است زیرا... خدا آن را ممنوع کرده است... برای هر کسی که

به يك خدای قانون‌گذار ایمان دارد کاملاً قابل فهم است. اما گفتن اینکه چیزی نادرست است... گرچه هیچ خدایی وجود نداشته نباشد که آن را ممنوع کند، قابل فهم نیست...» «مفهوم الزام اخلاقی جدا از تصور خدا نامعقول [است]. کلمه‌ها باقی می‌مانند ولی معنای آنها از دست رفته است.»^(۱۲) در جهانی بدون خدا، درست و نادرست عینی نمی‌تواند وجود داشته باشد؛ فقط داورهای ما می‌توانند وجود داشته باشند که از لحاظ فرهنگی و شخصی، نسبی و فردی هستند. این بدان معناست که محکوم کردن جنگ، ستم، یا جنایت به عنوان امور بد محال است. همچنین نمی‌توان برادری، برابری، و عشق را به عنوان امور خوب ستایش کرد. زیرا در جهانی بدون خدا خوب و بد وجود ندارد - آنچه هست فقط واقعیت محض و بی‌ارزش وجود است، و هیچ کس نیست که بگوید کار شما درست است و کار من نادرست.

بدون جاودانگی و خدا هدف نهایی وجود ندارد

اگر مرگ با آغوش باز در پایان کوره راه زندگی قرار داشته باشد، هدف زندگی چیست؟ برای چه غایتی زندگی کرده‌ایم؟ آیا همه زندگی برای هیچ است؟ آیا هیچ دلیلی برای زندگی وجود ندارد؟ در مورد جهان چطور؟ آیا جهان کاملاً بی‌هدف است؟ اگر سرنوشت جهان گوری سرد در اعماق فضا باشد، پاسخ باید مثبت باشد - جهان بی‌هدف است. هیچ هدفی، هیچ مقصودی برای جهان نیست. زباله يك جهان مرده فقط همچنان به گسترش یافتن ادامه خواهد داد - تا ابد.

در مورد انسان چطور؟ آیا اصلاً هیچ هدفی برای نژاد انسان وجود دارد؟ یا اینکه نژاد انسان روزی صرفاً محو و در فراموشی جهانی بی‌اعتنا گم می‌شود؟ نویسنده انگلیسی، ه. ج. ولز^(۱۳)، چنین چشم‌اندازی را پیش‌بینی کرد. در داستان ولز به نام ماشین زمان مسافر زمان او سفری دور را به سوی آینده برای کشف سرنوشت بشر در پیش می‌گیرد. تنها چیزی که او می‌یابد يك زمین مرده است که موجود زنده‌ای

جز معدودی گل سنگ و خزه ندارد و گرد يك خورشید سرخ عظیم می چرخد. تنها صداهایی که وجود دارد صدای جریان باد و موج آرام دریاست. ولز می نویسد: «جدا از این صداهای بی جان، جهان ساکت بود. ساکت؟ فهماندن سکون آن دشوار است. همه صداهای انسان، بع بع گوسفندان، صدای پرندگان، وز وز حشرات، جنب و جوشی که زمینه زندگی ما را می سازد - همه اینها تمام شده بود.»^(۱۴) بنابراین مسافر زمان ولز بازگشت. اما به کجا؟ فقط به نقطه‌ای قبل تر در هجوم بی هدف به سوی فراموشی. هنگامی که من، به عنوان یک غیر مسیحی، نخستین بار کتاب ولز را خواندم، اندیشیدم «نه، نه! نمی تواند اینگونه پایان پذیرد!» اما اگر هیچ خدایی نباشد، خواه ناخواه، اینگونه پایان خواهد پذیرفت. در جهانی بدون خدا واقعیت این است: هیچ امیدی نیست؛ هیچ هدفی نیست. این مرا به یاد ابیات به یادماندنی ت. س. الیوت^(۱۵) می اندازد:

جهان اینگونه پایان می پذیرد

جهان اینگونه پایان می پذیرد

جهان اینگونه پایان می پذیرد

نه با یک انفجار بلکه با یک ناله.^(۱۶)

آنچه در مورد نوع انسان به طور کلی درست است در مورد هر یک از ما به نحو انفرادی نیز درست است: ما در اینجا هیچ هدفی نداریم. اگر هیچ خدایی نباشد، زندگی ما از لحاظ کیفی با زندگی سگ فرقی ندارد. می دانم که این سخن تند است اما درست است. همان طور که نویسنده باستانی کتاب جامعه می گوید: «سرنوشت بنی آدم و سرنوشت جانوران یکی است. همان طور که این می میرد آن نیز می میرد؛ در واقع، همه آنها یک نفس دارند و انسان امتیازی بر جانور ندارد زیرا همه چیز بیهوده است. همه به یک جا می روند. همه از خاک می آیند و همه به خاک بازمی گردند»

(Ecclesiastes 3:19-20). در این کتاب، که بیش تر شبیه قسمتی از آثار اگزیستانسیالیستی جدید است تا یکی از کتاب‌های کتاب مقدس، نویسنده بیهودگی لذت، ثروت، معلومات، شهرت سیاسی و افتخار را در زندگی‌ای نشان می‌دهد که محکوم است با مرگ پایان پذیرد. حکم او چیست؟ «بیهودگی همه بیهودگی‌ها! همه چیز بیهوده است» (1:2) اگر زندگی با مرگ پایان پذیرد، ما هیچ هدف نهایی برای زیستن نداریم. اما علاوه بر این، حتی اگر زندگی با مرگ پایان نپذیرد، بدون خدا هنوز بی‌هدف خواهد بود. زیرا در این صورت انسان و جهان صرفاً اموری تصادفی خواهند بود که بی‌دلیل به وجود پرتاب شده‌اند. بدون خدا جهان نتیجه یک تصادف کیهانی و یک انفجار اتفاقی خواهد بود. وجود جهان هیچ دلیلی ندارد. انسان نیز از عجایب طبیعت است - محصول کورِ ماده به اضافه زمان به اضافه اتفاق. انسان فقط یک تکه لجن است که به عقلانیت تکامل پیدا کرده است. زندگی نژاد انسان هدف بیش‌تری نسبت به زندگی نوعی حشره ندارد؛ زیرا هر دو نتیجه تعامل کور اتفاق و ضرورت هستند. همان‌طور که فیلسوفی گفته است: «زندگی بشری بر پایه‌ای فروبشری قرار دارد و باید در قلب جهانی ساکت و بی‌فکر به تنهایی روی پای خود بایستد.»^(۱۷)

آنچه در مورد جهان و نژاد انسان درست است در مورد ما به عنوان افراد نیز درست است. تا آنجا که ما انسان‌های فردی هستیم نتیجه ترکیب‌های خاصی از وراثت و محیطیم. ما قربانیان نوعی رولت وراثتی و محیطی هستیم. روان‌شناسان پیرو فروید به ما می‌گویند اعمال ما نتیجه تمایلات جنسی سرکوب‌شده گوناگون است. جامعه‌شناسان پیرو ب. ف. اسکینر^(۱۸) استدلال می‌کنند که همه انتخاب‌های ما را شرطی‌شدگی معین کرده است، به طوری که آزادی توهم است. زیست‌شناسانی مانند فرانسیس کریک^(۱۹) انسان را ماشینی الکتروشیمیایی می‌دانند که می‌توان او را با تغییر دادن رمز وراثتی‌اش کنترل کرد. اگر خدا وجود نداشته باشد، شما فقط سقط‌جنین

طبیعت هستید که برای زندگی بی هدف به جهانی بی هدف پرتاب شده‌اید. بنابراین اگر خدا وجود نداشته باشد، این بدان معناست که انسان و جهان بدون هیچ هدفی وجود دارند - زیرا پایان هر چیزی مرگ است - و آنها بدون هیچ هدفی به وجود آمده‌اند زیرا فقط محصول کور اتفاق هستند. خلاصه، زندگی کاملاً بی دلیل است.

آیا اهمیت بدیل‌هایی را که در برابر ما قرار دارند می‌فهمید؟ اگر خدا وجود داشته باشد، امید برای انسان هست. اما اگر خدا وجود نداشته باشد، ما می‌مانیم و فقط یأس. آیا می‌فهمید که چرا پرسش از وجود خدا برای انسان بسیار حیاتی است؟ همان‌طور که نویسنده‌ای به درستی گفته است، «اگر خدا مرده است، پس انسان هم مرده است.»^(۲۰)

متأسفانه، اکثریت نوع بشر این واقعیت را درک نمی‌کنند. آنان به زندگی ادامه می‌دهند گویی هیچ تغییری روی نداده است. من به یاد داستان نیچه در مورد دیوانه‌ای می‌افتم که در ساعات اولیه صبح، فانوس به دست، با شتاب وارد بازار شد و فریاد می‌زد، «خدا را می‌جویم! خدا را می‌جویم!» از آنجا که بسیاری از کسانی که در اطراف ایستاده بودند به خدا ایمان نداشتند، او باعث خنده بسیار شد. آنان او را دست انداختند: «آیا خدا گم شده است؟ یا پنهان شده است؟ شاید هم به سفر رفته یا جلای وطن کرده است!» بدین ترتیب آنان هیاهو کردند و خندیدند. نیچه می‌نویسد، سپس دیوانه در میانشان چرخید و با چشمانش به آنان خیره شد.

او فریاد زد «خدا کجاست؟ من به شما خواهم گفت. ما/ او را کشته‌ایم - من و شما. همه ما قاتلان او هستیم. اما چگونه این کار را کردیم؟ چگونه توانستیم دریا را به طور کامل بنوشیم؟ چه کسی به ما اسفنج داد تا کل افق را پاک کنیم؟ چه کردیم هنگامی که این زمین را از خورشیدش جدا ساختیم؟ اکنون زمین به کجا می‌رود؟ دور از همه خورشیدها؟ آیا ما دائماً در حال پرت شدن نیستیم؟ به عقب، به کنار، به جلو، به هر

سو؟ آیا هیچ بالا یا پایینی باقی مانده است؟ آیا در نیستی بی‌کران سرگردان نیستیم؟ آیا دم فضای تهی را احساس نمی‌کنیم؟ آیا سردتر نشده است؟ آیا شب دم به دم تاریک‌تر نمی‌شود؟ آیا نباید فانوس‌ها را در صبح روشن کرد؟ آیا از صدای قبرکنانی که در حال دفن خدا هستند هنوز هیچ چیز نمی‌شنویم؟... خدا مرده است... و ما او را کشته‌ایم. چگونه ما، سرآمد همه قاتلان، خود را تسلی خواهیم داد؟»^(۲۱)

جمعیت در سکوت و حیرت به دیوانه زل زد. سرانجام او فانوس‌اش را به زمین زد و گفت: «من خیلی زود آمده‌ام. این رویداد عظیم هنوز در راه است - هنوز به گوش انسان نرسیده است.» انسان‌ها هنوز به درستی نتایج آنچه را که در کشتن خدا انجام داده‌اند درنیافته‌اند. اما نیچه پیش‌بینی کرد که آنان روزی اقتضائات الحادشان را درک خواهند کرد؛ و این درک، آغاز عصر پوچ‌انگاری - نابودی هرگونه معنا و ارزش در زندگی - خواهد بود. نیچه نوشت، پایان مسیحیت به معنای ظهور پوچ‌انگاری است. این وحشتناک‌ترین مهمان از قبل پشت در ایستاده است. او نوشت، «کل فرهنگ اروپایی ما اکنون برای مدتی است که با تنشی عذاب‌دیده، که از دهه‌ای به دهه‌ای رشد می‌کند، به سوی فاجعه‌ای در حرکت است: با بی‌قراری، با خشونت، عجولانه، مانند رودخانه‌ای که می‌خواهد به پایانش برسد، فرهنگی که دیگر فکر نمی‌کند، می‌ترسد فکر کند.»^(۲۲)

اکثر انسان‌ها هنوز درباره نتایج الحاد فکر نمی‌کنند و بنابراین، مانند جمعیت در بازار، ناآگاهانه به راه خود ادامه می‌دهند. اما هنگامی که ما، مانند نیچه، دریابیم که الحاد مستلزم چیست، پرسش او سخت به ما فشار می‌آورد: چگونه ما، سرآمد همه قاتلان، خود را تسلی خواهیم داد؟

محال بودن الحاد در عمل

تقریباً تنها راه‌حلی که فرد ملحد می‌تواند ارائه دهد این است که ما با پوچی زندگی

روبرو شویم و شجاعانه زندگی کنیم. برای مثال، برتراند راسل نوشت که ما باید زندگی خودمان را بر «مبنای محکم یأس مقاوم» بسازیم.^(۲۳) فقط با تشخیص اینکه جهان واقعاً جای بسیار بدی است می‌توانیم با موفقیت با زندگی کنار بیاییم. کامو گفت ما باید صادقانه پوچی زندگی را تشخیص دهیم و سپس با عشق به یکدیگر زندگی کنیم.

اما مشکل بنیادی این راه‌حل این است که در چنین جهان‌بینی‌ای زندگی به نحو سازگار و با خوشبختی محال است. اگر انسان سازگار زندگی کند، خوشبخت نخواهد بود؛ اگر انسان خوشبخت زندگی کند، فقط به این دلیل است که او سازگار نیست. فرانسیس شِفر^(۲۴) این نکته را به خوبی توضیح داده است. شفر می‌گوید انسان جدید در جهانی دو طبقه سکونت دارد. در طبقه پایین، جهان متناهی بدون خدا هست؛ همان‌طور که دیدیم، در اینجا زندگی پوچ است. در طبقه بالا معنا، ارزش و هدف هستند. حال انسان جدید در طبقه پایین زندگی می‌کند زیرا معتقد است هیچ خدایی وجود ندارد. اما او نمی‌تواند در چنین جهان پوچی خوشبخت زندگی کند؛ بنابراین، او دائماً برای تأیید معنا، ارزش و هدف به سوی طبقه بالا جهش‌های ایمانی می‌کند، گرچه حق این کار را ندارد زیرا به خدا ایمان ندارد. انسان جدید هنگامی که این جهش را می‌کند کاملاً ناسازگار است، زیرا این ارزش‌ها نمی‌توانند بدون خدا وجود داشته باشند، و انسان در طبقه پایین خدا ندارد.

بنابراین بار دیگر به هر یک از سه قلمرویی که دیدیم در آنها زندگی بدون خدا پوچ است نگاه می‌کنیم تا نشان دهیم چگونه انسان نمی‌تواند به نحو سازگار و با خوشبختی با الحادش زندگی کند.

معنای زندگی

ابتدا قلمروی معنا. دیدیم که بدون خدا زندگی هیچ معنایی ندارد. با وجود این،

فیلسوفان به زندگی ادامه می‌دهند چنانکه گویی زندگی معنا دارد. برای مثال، سارتر استدلال کرد که انسان می‌تواند با انتخاب آزادانه پیروی از یک شیوه عمل خاص، معنا را برای زندگی‌اش خلق کند. خود سارتر مارکسیسم را انتخاب کرد.

اما این کاملاً ناسازگار است. ناسازگار است که بگوییم زندگی از لحاظ عینی پوچ است و سپس بگوییم انسان می‌تواند برای زندگی‌اش معنا خلق کند. اگر زندگی واقعاً پوچ باشد پس انسان در طبقه پایین گیر افتاده است. کوشش برای خلق معنا در زندگی نشان‌دهنده جهشی به طبقه بالا است. اما سارتر هیچ مبنایی برای این جهش ندارد. بدون خدا هیچ معنای عینی در زندگی نمی‌تواند وجود داشته باشد. طرح سارتر در واقع به کارگیری خودفریبی است. زیرا جهان فقط به این دلیل که من به آن معنا می‌دهم واقعاً معنا به دست نمی‌آورد. فهم این مطلب آسان است: فرض کنید من معنایی به جهان می‌دهم و شما معنایی دیگر. حق با چه کسی است؟ البته پاسخ هیچ کدام است. زیرا، صرف نظر از اینکه ما جهان را چگونه در نظر می‌گیریم، جهان بدون خدا از لحاظ عینی بی‌معنا باقی می‌ماند. سارتر در واقع می‌گوید: «بیاید و انمود کنیم جهان معنا دارد.» این فقط فریب دادن خودمان است.

نکته این است: اگر خدا وجود نداشته باشد، زندگی از لحاظ عینی بی‌معنا است؛ اما انسان با علم به اینکه زندگی بی‌معنا است نمی‌تواند سازگار و خوشبخت زندگی کند؛ بنابراین او به منظور خوشبخت بودن وانمود می‌کند که زندگی معنا دارد. اما البته این کاملاً ناسازگار است - زیرا بدون خدا، انسان و جهان بدون اهمیت واقعی هستند.

ارزش زندگی

اکنون به مسئله ارزش می‌پردازیم. اینجا جایی است که فاحش‌ترین ناسازگاری‌ها روی می‌دهد. اولاً، اومانیت‌های ملحد در تأیید ارزش‌های سستی عشق و برادری کاملاً ناسازگارند. کامو به این دلیل که به نحو ناسازگاری هم به پوچی زندگی و هم

به اخلاق مبتنی بر عشق و برادری انسانی اعتقاد داشت به درستی مورد انتقاد قرار گرفته است. این دو منطقاً قابل جمع نیستند. برتراند راسل نیز ناسازگار بود. زیرا گرچه ملحد بود، اما منتقد اجتماعی صریح بود و جنگ و محدودیت‌ها در مورد آزادی جنسی را محکوم می‌کرد. راسل پذیرفت که نمی‌تواند به نحوی زندگی کند که گویی ارزش‌های اخلاقی صرفاً موضوع سلیقه شخصی هستند، و بنابراین دیدگاه‌های خودش را «باورنکردنی» یافت. او اعتراف کرد: «من راه‌حل را نمی‌دانم.»^(۲۵) نکته این است که اگر هیچ خدایی وجود نداشته باشد، درست و نادرست عینی نمی‌توانند وجود داشته باشند. همان‌طور که داستایفسکی گفت، «هر کاری مجاز است.»

اما داستایفسکی همچنین نشان داد که انسان نمی‌تواند به این نحو زندگی کند. او نمی‌تواند به نحوی زندگی کند که گویی برای سربازان کاملاً درست است که کودکان بی‌گناه را بکشند. او نمی‌تواند به نحوی زندگی کند که گویی برای حکومت‌های استبدادی درست است که یک برنامه نظام‌مند را برای شکنجه جسمی زندانیان سیاسی دنبال کنند. او نمی‌تواند به نحوی زندگی کند که گویی برای مستبدانی مانند پل پُت^(۲۶) درست است که میلیون‌ها نفر از هموطنان خودشان را نابود کنند. هر چیزی در او با فریاد می‌گوید این اعمال نادرست هستند - واقعاً نادرست. اما اگر هیچ خدایی وجود نداشته باشد، او نمی‌تواند [به این نحو زندگی کند]. بنابراین جهش ایمانی می‌کند و ارزش‌ها را به نحوی تأیید می‌کند. هنگامی که چنین کاری می‌کند ناکافی بودن جهانی بدون خدا را آشکار می‌سازد.

چند سال پیش که یک مستند تلویزیونی بی‌بی‌سی به نام «گردهمایی» را دیدم وحشتناک بودن جهان عاری از ارزش را با عمق جدیدی فهمیدم. این مستند درباره تجدید دیدار بازماندگان قتل عام یهودیان در اورشلیم بود، جایی که آنان دوستی‌های

از دست رفته را بازیافتند و تجربه‌هایشان را در میان گذاشتند. البته من پیش‌تر داستان‌هایی درباره قتل عام یهودیان شنیده و حتی از داخائو و بوخنوالد دیدار کرده بودم، و فکر می‌کردم با داستان‌های وحشتناکِ بیش‌تر شوکه نخواهم شد. اما فهمیدم که اینطور نیست. شاید با تولد اخیر نوزاد دختر زیبایمان با احساس‌تر شده بودم، به طوری که موقعیت‌ها را آنگونه که در تلویزیون گزارش می‌شدند در مورد او به کار می‌بردم. در هر صورت، یک زندانی زن، یک پرستار، گفت که چگونه در آشویتس تبدیل به پزشک زنان شد. او مشاهده کرد که سربازان به سرپرستی دکتر منگله^(۲۷) زنان حامله را کنار هم جمع می‌کردند و در یک سربازخانه اسکان می‌دادند. مدتی گذشت و او متوجه شد که دیگر هیچ یک از این زنان را نمی‌بیند. پرس‌وجو کرد. «زنان حامله‌ای که در این سربازخانه اسکان داده شده بودند کجا هستند؟» «شما چیزی نشنیده‌اید؟» پاسخ شنید. «دکتر منگله از آنان برای زنده‌شکافی استفاده کرد.» زن دیگری گفت که چگونه منگله پستان‌های او را بسته بود تا نتواند به نوزادش شیر دهد. دکتر می‌خواست بداند نوزاد چه مدت می‌تواند بدون تغذیه زنده بماند. این زن بیچاره از روی ناچاری کوشید تا نوزادش را با دادن تکه‌های نان که در قهوه خیس شده بود زنده نگه دارد، اما فایده‌ای نداشت. بچه هر روز وزن کم می‌کرد، واقعیتی که دکتر منگله مشتاقانه آن را زیر نظر داشت. سپس پرستاری مخفیانه پیش این زن آمد و به او گفت، «من راهی را برای تو ترتیب داده‌ام تا از اینجا بیرون بروی، اما نمی‌توانی بچه‌ات را با خودت ببری. یک آمپول مورفین آورده‌ام که می‌توانی برای پایان دادن به زندگی بچه‌ات به او بزنی.» هنگامی که زن اعتراض کرد پرستار با اصرار گفت: «ببین، بچه‌ات در هر صورت خواهد مرد. دست کم خودت را نجات بده.» از این رو این مادر زندگی بچه خودش را گرفت. دکتر منگله هنگامی که از ماجرا اطلاع پیدا کرد عصبانی شد زیرا نمونه آزمایشگاهی‌اش را از دست داده بود، و در میان

مرده‌ها گشت تا جنازه دور انداخته شده بچه را پیدا کند و آخرین وزن‌کشی را انجام دهد.

قلب من از این داستان‌ها به درد آمد. خاخامی که از اردوگاه جان سالم به در برده بود آن را به خوبی در این گفته خلاصه کرد که در آشویتس گویی جهانی وجود داشت که در آن همه ده فرمان معکوس شده بود. نوع بشر هرگز چنین جهنمی ندیده بود.

اما اگر خدا وجود نداشته باشد جهان ما، به یک معنا، آشویتس است: هیچ درست و نادرست مطلقی وجود ندارد؛ هر کاری مجاز است. اما هیچ ملحدی، هیچ لادری‌ای، نمی‌تواند با چنین دیدگاهی به نحو سازگار زندگی کند. خود نیچه، که ضرورت زیستن «فراسوی نیک و بد» را اعلام کرد، از مرشدش ریشارد واگنر دقیقاً بر سر موضوع یهودستیزی و ملی‌گرایی آلمانی شدید آهنگ‌ساز گسست. همچنین سارتر، که پس از جنگ جهانی دوم می‌نوشت، یهودستیزی را محکوم کرد و گفت آموزه‌ای که منجر به ریشه‌کنی می‌شود صرفاً یک عقیده یا موضوع سلیقه شخصی نیست که ارزش برابری با ضدش داشته باشد.^(۲۸) سارتر در نوشته مهم‌اش «اگزیستانسیالیسم نوعی اومانیزم است» بیهوده می‌کوشد تا از تناقض میان انکار ارزش‌های از پیش وضع شده الهی و تمایل مصرانه‌اش به تأیید ارزش اشخاص بشری طفره رود. او، مانند راسل، نمی‌تواند با مقتضیات انکار مطلق‌های اخلاقی توسط خودش زندگی کند.

مشکل دوم این است که اگر خدا وجود نداشته باشد و جاودانگی نباشد، همه اعمال بد انسان‌ها بی‌مجازات و همه فداکاری‌های انسان‌های خوب بی‌پاداش می‌ماند. اما چه کسی می‌تواند با چنین دیدگاهی زندگی کند؟ ریچارد ورمبرند^(۲۹)، که برای ایمانش در زندان‌های کمونیستی شکنجه دیده است، می‌گوید:

هنگامی که هیچ ایمانی به پاداش خوبی یا مجازات بدی وجود نداشته باشد بی‌رحمی

الحاد باورنکردنی است. هیچ دلیلی برای انسان بودن وجود ندارد. هیچ چیز وجود ندارد که از ژرفای بدی‌ای که در انسان هست ممانعت کند. شکنجه‌گران کمونیست اغلب می‌گفتند، «خدا، جهان پس از مرگ، مجازات برای بدی، وجود ندارد. ما می‌توانیم هر کاری که می‌خواهیم انجام دهیم.» من شنیدم یک شکنجه‌گر حتی گفت: «از خدا، که به او ایمان ندارم، سپاسگزارم که تا این ساعت زندگی کرده‌ام تا بتوانم همه بدی‌ای را که در قلبم هست نشان دهم.» او با وحشی‌گری و شکنجه باورنکردنی که بر زندانیان وارد می‌آورد آن را نشان می‌داد.^(۳۰)

الهی‌دان انگلیسی، کاردینال نیومن^(۳۱)، زمانی گفت اگر باور داشت که قرار نیست خدا همه بدی‌ها و بی‌عدالتی‌های زندگی در سراسر تاریخ را در حیات اخروی درست کند «وای، فکر می‌کنم باید عصبانی شوم.» به درستی چنین است. همین مطلب در مورد اعمال فداکارانه نیز صادق است. چند سال پیش یک فاجعه هوایی وحشتناک در وسط زمستان روی داد که در آن هواپیمایی که در حال ترک فرودگاه واشینگتن دی سی بود به شدت به پل روی رودخانه پتشمک برخورد کرد و مسافران را در آب‌های یخ‌زده فروبرد. هنگامی که بالگردهای نجات آمدند توجه روی مردی متمرکز شد که بارها نردبان طنابی آویزان را به سوی مسافران دیگر هل داد به جای اینکه خودش با آن به جای امنی برده شود. او شش بار از نردبان چشم‌پوشی کرد. هنگامی که آنها دوباره آمدند او ناپدید شده بود. او آزادانه زندگی‌اش را از دست داده بود تا دیگران زنده بمانند. کل ملت به این مرد برای عمل فداکارانه و خوبی که انجام داده بود با احترام و تحسین نگاه کرد. اما اگر حق با فرد ملحد باشد این مرد، شریف نبود - او احمقانه‌ترین کار ممکن را انجام داد. او باید همان ابتدا دنبال نردبان می‌رفت و اگر لازم بود دیگران را کنار می‌زد تا زنده بماند. اما مردن برای دیگرانی که او حتی آنها را نمی‌شناخت، دست کشیدن از همه وجود کوتاهی که او اصلاً خواهد داشت - چرا؟ از نظر شخص ملحد هیچ دلیلی نمی‌تواند وجود داشته

باشد. با وجود این، شخص ملحد، مانند بقیه ما، به طور غریزی با ستایش از عمل فداکارانه این مرد واکنش نشان می‌دهد. در واقع، احتمالاً هرگز ملحدی را نخواهیم یافت که سازگار با نظامش زندگی کند. زیرا جهانی بدون مسئولیت اخلاقی و عاری از ارزش به نحو غیرقابل تصویری وحشتناک است.

هدف زندگی

سرانجام، مسئله هدف در زندگی را بررسی می‌کنیم. تنها راه برای اینکه اکثر انسان‌هایی که هدف در زندگی را انکار می‌کنند با خوشبختی زندگی کنند این است که یا هدفی را جعل کنند که این، همان‌طور که در مورد سارتر دیدیم، به معنای خودفریبی است، یا دیدگاه خود را به نتایج منطقی‌اش نرسانند. برای مثال مسئله مرگ را در نظر بگیرید. از نظر ارنست بلوخ^(۳۲) تنها راه برای اینکه انسان جدید در مواجهه با مرگ زندگی کند این است که به نحو ناخودآگاه ایمان به جاودانگی را که نیاکانش به آن معتقد بودند، قرض بگیرد، گرچه او خودش هیچ مبنایی برای این ایمان ندارد، زیرا به خدا ایمان ندارد. بلوخ می‌گوید این باور که زندگی به نیستی پایان می‌پذیرد، به تعبیر او، چندان «کافی نیست برای اینکه انسان سرش را بالا بگیرد و به نحوی کار کند که گویی هیچ پایانی وجود ندارد.» بلوخ می‌نویسد با قرض گرفتن بقایای ایمان به جاودانگی «انسان جدید شکافی را که بی‌وقفه احاطه‌اش می‌کند و بی‌تردید در نهایت او را در خود فرومی‌برد احساس نمی‌کند. از طریق این بقایا او احساس هویت شخصی‌اش را حفظ می‌کند. از طریق آنها این تصور ایجاد می‌شود که انسان نابود نمی‌شود بلکه فقط روزی جهان هوس می‌کند که دیگر برای او پدیدار نشود.» بلوخ نتیجه می‌گیرد که «این شجاعت کاملاً سطحی با یک کارت اعتباری قرضی جشن می‌گیرد و بر اساس امیدهای پیشین و حمایتی که زمانی فراهم کرده بودند تداوم می‌یابد.»^(۳۳) انسان جدید دیگر حقی نسبت به آن حمایت ندارد، زیرا خدا را رد

می‌کند. اما او به منظور اینکه هدفمند زندگی کند به سوی تأیید دلیلی برای زندگی جهش ایمانی می‌کند.

ما همین ناسازگاری را اغلب در میان کسانی می‌یابیم که می‌گویند انسان و جهان بدون هیچ دلیل یا هدفی، بلکه فقط از روی تصادف، به وجود آمدند. این اشخاص، که نمی‌توانند در جهانی غیرشخصی که در آن هر چیزی محصول تصادف کور است زندگی کنند، شروع به نسبت دادن شخصیت و انگیزه‌ها به خود فرآیندهای طبیعی می‌کنند. این شیوه عجیبی از سخن گفتن است و جهشی از طبقه پایین به طبقه بالا را نشان می‌دهد. برای مثال، فیزیکدان‌های برجسته روسی، زلدویچ^(۳۴) و نوویکوف^(۳۵)، هنگام اندیشیدن به ویژگی‌های جهان می‌پرسند چرا «طبیعت»^۱ انتخاب کرد که به جای نوع دیگری از جهان این نوع جهان را بیافریند؟ «طبیعت» آشکارا نوعی جانشین برای خدا شده است و نقش و کارکرد خدا را ایفا می‌کند. فرانسیس کریک در اواسط کتابش به نام منشأ رمزوراثتی شروع می‌کند به اینکه nature را با N بزرگ بنویسد و در جایی دیگر، از انتخاب طبیعی به عنوان چیزی «باهوش» سخن می‌گوید که به آنچه انجام خواهد داد «فکر می‌کند». فرد هیل^(۳۶)، ستاره‌شناس انگلیسی، صفات خدا را به خود جهان نسبت می‌دهد. از نظر کارل سیگن^(۳۷) «کیهان»^۲، که او همواره آن را با حرف بزرگ می‌نویسد، آشکارا نقش جانشین خدا را ایفا می‌کند. گرچه همه این افراد اعتراف می‌کنند که به خدا ایمان ندارند، اما جانشین خدا را قاجاقی از در پشتی وارد می‌کنند زیرا نمی‌توانند زندگی در جهانی را تحمل کنند که در آن هر چیزی نتیجه تصادفی نیروهای غیرشخصی است.

جالب است که می‌بینیم بسیاری از متفکران وقتی به سوی نتایج منطقی دیدگاه‌هایشان رانده می‌شوند به آنها پشت می‌کنند. برای مثال، برخی از فمنیست‌ها توفانی از اعتراض را در مورد روان‌شناسی جنسی فرویدی به پا کرده‌اند زیرا این روان‌شناسی مردسالارانه و تحقیرکننده زنان است. برخی از روان‌شناسان تسلیم شدند و در نظریه‌هایشان بازنگری کردند. اما این کاملاً ناسازگار است. اگر روان‌شناسی فرویدی واقعاً درست است، اهمیتی ندارد که تحقیرکننده زنان است یا نه. شما نمی‌توانید حقیقت را تغییر دهید چون لوازم آن را دوست ندارید. ولی انسان‌ها نمی‌توانند با سازگاری و خوشبختی در جهانی زندگی کنند که از ارزش اشخاص دیگر کاسته شده است. اما اگر خدا وجود نداشته باشد، هیچ کس هیچ ارزشی ندارد. فقط اگر خدا وجود داشته باشد شخص می‌تواند به نحو سازگار از حقوق زنان حمایت کند. زیرا اگر خدا وجود نداشته باشد، انتخاب طبیعی حکم می‌کند که جنس نر از نوع، جنس مسلط و مهاجم است. زنان حقوق بیش‌تری نسبت به بز یا جوجه ماده ندارند. در طبیعت هر چه هست درست است. اما چه کسی می‌تواند با چنین دیدگاهی زندگی کند؟ از قرار معلوم حتی روان‌شناسان فرویدی هم نمی‌توانند با این دیدگاه زندگی کنند، روان‌شناسانی که وقتی به سوی نتایج منطقی نظریه‌هایشان رانده می‌شوند به آنها پشت می‌کنند.

رفتارگرایی جامعه‌شناختی کسی مانند ب. ف. اسکینر را در نظر بگیرید. این دیدگاه به نوعی از جامعه منجر می‌شود که جورج اُرول^(۳۸) در کتابش به نام ۱۹۸۴ آن را به تصویر کشید، جایی که حکومت افکار همه انسان‌ها را اداره و برنامه‌ریزی می‌کند. اگر می‌توان کاری کرد که سگ پاؤلف^(۳۹) هنگامی که زنگی به صدا در می‌آید بزاز ترشح کند، همین کار را در مورد انسان هم می‌توان کرد. اگر نظریه‌های اسکینر درست باشد، هیچ انتقادی نمی‌تواند وجود داشته باشد به اینکه با انسان‌ها همان‌طور رفتار شود که با موش‌ها در جعبه موش اسکینر رفتار می‌شد، موش‌هایی که در

شبکه‌های تو در توی خود می‌دویدند در حالی که با غذا و شوک الکتریکی تحریک شده بودند. از نظر اسکینر، همهٔ اعمال ما به نحوی معین شده است. اگر خدا وجود نداشته باشد، نمی‌توان هیچ انتقاد اخلاقی را در رد این نوع برنامه‌ریزی مطرح کرد، زیرا انسان از لحاظ کیفی فرقی با موش ندارد، چون هر دو فقط ماده به اضافهٔ زمان به اضافهٔ تصادف هستند. اما بار دیگر، چه کسی می‌تواند با چنین دیدگاه انسانیت‌زدایی زندگی کند؟

سرانجام، جبر زیست‌شناختی کسی مانند فرانسیس کریک را در نظر بگیرید. نتیجهٔ منطقی این است که انسان شبیه هر نمونهٔ آزمایشگاهی دیگر است. جهان وحشت کرد وقتی خبردار شد که در اردوگاه‌هایی مانند داخائو نازی‌ها از زندانیان برای آزمایش‌های پزشکی روی انسان‌های زنده استفاده کرده بودند. اما چرا نه؟ اگر خدا وجود نداشته باشد، هیچ انتقادی به استفاده از انسان‌ها به عنوان خوکچه‌های هندی انسانی نمی‌تواند وجود داشته باشد. یادبودی در داخائو می‌گوید «بار دیگر هرگز»^۱ اما چنین کاری هنوز ادامه دارد. چند سال پیش معلوم شد که در ایالات متحده محققان پزشکی به چند نفر، بدون اینکه اطلاع داشته باشند، داروی عقیم‌سازی تزریق کرده بودند. آیا نباید اعتراض کنیم که این نادرست است و انسان چیزی بیش از ماشین الکتروشمیایی است؟ هدف این دیدگاه تنظیم جمعیت است به طوری که افراد ضعیف و بی‌فایده کشته شوند تا جا برای افراد قوی باز شود. اما تنها راهی که می‌توانیم به نحو سازگار به این دیدگاه اعتراض کنیم این است که خدا وجود داشته باشد. فقط اگر خدا وجود داشته باشد زندگی می‌تواند هدف داشته باشد.

بدین ترتیب تنگنای انسان جدید به راستی وحشتناک است. از این جهت که انسان

1. *Nie Wieder* - "Never Again"

«پست مدرن» وجود خدا و عینیت ارزش و هدف را انکار می‌کند و نیز از این تنگنا رهایی ندارد. در واقع، آنچه اضطراب پست مدرنیسم را شکل می‌دهد دقیقاً این آگاهی است که مدرنیسم ناگزیر منجر به پوچی و ناامیدی می‌شود. از برخی جهات، پست مدرنیسم دقیقاً آگاهی از ورشکستگی مدرنیته است. جهان‌بینی الحادی برای داشتن زندگی خوشبخت و سازگار ناکافی است. انسان نمی‌تواند سازگار و خوشبخت زندگی کند چنان که گویی زندگی در نهایت بدون معنا، ارزش یا هدف است. اگر بکشیم در جهان‌بینی الحادی، سازگار زندگی کنیم خود را عمیقاً بدبخت خواهیم یافت. در مقابل، فقط با ابطال جهان‌بینی خود می‌توانیم خوشبخت زندگی کنیم.

انسان در مواجهه با این تنگنا به نحو رقت‌انگیزی برای وسیله نجات دست و پا می‌زند. دکتر ل. د. رو^(۴۰) در یک خطابه قابل توجه برای آکادمی آمریکایی پیشرفت علم در سال ۱۹۹۱، در مواجهه با مخمصه انسان جدید جسورانه از این نظر حمایت کرد که ما با «دروغ شریف»^۱ خودمان را فریب می‌دهیم و فکر می‌کنیم که ما و جهان هنوز ارزش داریم.^(۴۱) دکتر رو با این ادعا که «درس دو قرن گذشته این است که نسبی‌انگاری فکری و اخلاقی عمیقاً درست است» با خود می‌اندیشد که نتیجه چنین درکی این است که جستجوی انسان برای تمامیت شخصی (یا خودشکوفایی) و جستجو برای انسجام اجتماعی از یکدیگر مستقل می‌شوند. این بدان دلیل است که بر اساس دیدگاه نسبی‌انگاری، جستجو برای خودشکوفایی کاملاً خصوصی می‌شود: هر شخصی مجموعه خودش از ارزش‌ها و معنا را انتخاب می‌کند. «هیچ برداشت نهایی و عینی از جهان یا خود وجود ندارد. هیچ واژگان عامی برای یکپارچه کردن کیهان‌شناسی و اخلاق وجود ندارد.» اگر قرار باشد از «گزینه دیوانه‌خانه»، جایی که

1. Noble Lie

خودشکوفایی فارغ از انسجام اجتماعی دنبال می‌شود، و «گزینه استبدادی»، جایی که انسجام اجتماعی به قیمت تمامیت شخصی تحمیل می‌شود، اجتناب کنیم، در این صورت هیچ انتخابی جز پذیرش دروغ شریف نداریم، دروغی که ما را برمی‌انگیزاند تا ورای منافع خودخواهانه‌مان زندگی کنیم و بنابراین به انسجام اجتماعی برسیم. دروغ شریف «دروغی است که ما را فریب می‌دهد، ما را گول می‌زند، ما را به ورای نفع شخصی، ورای خود، ورای خانواده، ملت، [و] نژاد می‌راند.» دروغ شریف دروغ است، زیرا به ما می‌گوید جهان سرشار از ارزش است (که یک توهم بزرگ است)، زیرا ادعای حقیقت عام را دارد (که وجود ندارد)، و زیرا به من می‌گوید برای نفع شخصی زندگی نکنم (که آشکارا نادرست است). «اما بدون چنین دروغ‌هایی نمی‌توانیم زندگی کنیم.»

این حکم وحشتناکی است که در مورد انسان جدید اعلام شده است. او به منظور اینکه نجات یابد باید در خودفریبی زندگی کند. اما حتی گزینه دروغ شریف در نهایت غیرعملی است. زیرا اگر آنچه تا اینجا گفته‌ام درست باشد باور به دروغ شریف نه تنها برای دستیابی به انسجام اجتماعی و تمامیت شخصی برای توده‌ها، بلکه برای دستیابی به تمامیت شخصی خود انسان نیز ضروری است. زیرا انسان نمی‌تواند بر اساس جهان‌بینی الحادی خوشبخت و سازگار زندگی کند. انسان به منظور خوشبخت بودن باید به معنا، ارزش و هدف عینی باور داشته باشد. اما چگونه می‌توان در عین باور به الحاد و نسبی‌انگاری به دروغ‌های شریف باور داشت؟ هر چه در مورد ضرورت دروغ شریف بیش‌تر متقاعد شوید، کم‌تر می‌توانید آن را باور کنید. دروغ شریف، مانند یک دل‌خوش‌کنک، فقط بر کسانی مؤثر است که به راست بودن آن باور داشته باشند. هنگامی که ما توهم را تشخیص دهیم، دروغ قدرتش را بر ما از دست می‌دهد. بدین ترتیب، دروغ شریف، به نحوی طنزآمیز، نمی‌تواند منحصه

بشری را برای کسی که آن مخمسه را فهمیده است حل کند.

بنابراین گزینهٔ دروغ شریف، در بهترین حالت، به جامعه‌ای منجر می‌شود که در آن گروهی نخبه‌گرا از روشن‌بینان^۱ برای نفع خودشان با تداوم بخشیدن به دروغ شریف توده‌ها را فریب می‌دهند. اما در این صورت چرا باید کسانی از ما که آگاه شده‌اند از توده‌ها در فریب‌شان پیروی کنند؟ چرا باید نفع شخصی را فدای توهم کنیم؟ اگر درس بزرگ دو قرن گذشته نسبی‌انگاری اخلاقی و فکری است، چرا (اگر می‌توانیم) وانمود کنیم که این حقیقت را نمی‌دانیم و در عوض با دروغ زندگی کنیم؟ اگر کسی پاسخ دهد «به خاطر انسجام اجتماعی» می‌توان به نحو موجهی پرسید که چرا باید نفع شخصی‌ام را فدای انسجام اجتماعی کنم؟ تنها پاسخی که شخص نسبی‌انگار می‌تواند بدهد این است که انسجام اجتماعی به نفع شخصی من است، اما مشکل این پاسخ این است که نفع شخصی و نفع جمعی همواره منطبق نمی‌شوند. علاوه بر این، اگر من (از روی نفع شخصی) به انسجام اجتماعی اهمیت دهم، گزینهٔ استبدادی همواره به روی من گشوده است: دروغ شریف را فراموش کنم و انسجام اجتماعی (علاوه بر خودشکوفایی‌ام) را به قیمت تمامیت شخصی توده‌ها حفظ کنم. نسل‌هایی از رهبران شوروی، که فضایل طبقهٔ کارگر را می‌ستودند در حالی که لیموزین سوار می‌شدند و در خانه‌های ییلاقی خود در حومهٔ شهر شام خاویار می‌خوردند، این بدیل را کاملاً عملی یافتند. رو بدون تردید چنین گزینه‌ای را نفرت‌انگیز خواهد یافت. اما مشکل همین‌جا است. تنگنای رو این است که او آشکارا هم انسجام اجتماعی و هم تمامیت شخصی را به خاطر خودشان عمیقاً ارزشمند می‌داند؛ به عبارت دیگر، آنها ارزش‌های عینی هستند که بر مبنای فلسفهٔ او وجود ندارند. او از قبل به طبقهٔ بالا جهش کرده است. بدین ترتیب گزینهٔ دروغ شریف آنچه

1. illuminati

را رد می‌کند تأیید و بنابراین خودش را ابطال می‌کند.

موفقیت مسیحیت مبتنی بر کتاب مقدس

اما اگر الحاد از این جهت ناموفق است درباره مسیحیت مبتنی بر کتاب مقدس چه باید گفت؟ از نظر جهان‌بینی مسیحی، خدا وجود دارد و زندگی انسان با مرگ پایان نمی‌پذیرد. انسان در بدن رستاخیزی می‌تواند از زندگی ابدی و انس با خدا لذت ببرد. بنابراین مسیحیت مبتنی بر کتاب مقدس دو شرط لازم را برای زندگی بامعنا، ارزشمند و هدفمند انسان فراهم می‌کند: خدا و جاودانگی. از این رو، ما می‌توانیم سازگار و خوشبخت زندگی کنیم. بدین ترتیب، مسیحیت مبتنی بر کتاب مقدس دقیقاً جایی موفق می‌شود که الحاد شکست می‌خورد.

نتیجه‌گیری

اکنون می‌خواهم روشن سازم که هنوز درستی مسیحیت مبتنی بر کتاب مقدس را نشان نداده‌ام. اما آنچه انجام داده‌ام توضیح روشن بدیل‌ها بوده است. اگر خدا وجود نداشته باشد، زندگی بیهوده است. اگر خدای کتاب مقدس وجود داشته باشد، زندگی بامعنا است. از این دو بدیل فقط بدیل دوم می‌تواند ما را قادر سازد تا خوشبخت و سازگار زندگی کنیم. بنابراین، به نظر من حتی اگر قراین برای این دو گزینه کاملاً برابر باشد، شخص عاقل باید مسیحیت مبتنی بر کتاب مقدس را انتخاب کند. به نظر من کاملاً نامعقول است که مرگ، بیهودگی و نابودی را به زندگی، بامعنایی و خوشبختی ترجیح دهیم. همان‌طور که پاسکال گفت، ما هیچ چیز برای از دست دادن نداریم و چیزهای بی‌شماری برای به دست آوردن داریم.

بحث پیشین نقشی را آشکار می‌سازد که به تصور من دفاعیه‌پردازی^۱ فرهنگی ایفا می‌کند: این نقش دفاعیه کامل شخص نیست بلکه مقدمه‌ای برای استدلال‌آوری^۲ سازنده است و به شیوه‌ای شورانگیز بدیل‌هایی را بیان می‌کند که شخص بی‌ایمان با آنها مواجه است و این کار را به منظور ایجاد نیاز محسوسی در او انجام می‌دهد. وقتی شخص بی‌ایمان مخممه‌ای را که در آن قرار دارد درک کند درخواهد یافت که چرا انجیل برای او بسیار مهم است؛ و بسیاری از غیرمسیحیان فقط با این ملاحظات واداشته خواهند شد که زندگی خود را فدای مسیح کنند.

هنگامی که این موضوع را با شخص بی‌ایمان در میان می‌گذاریم باید او را به سوی نتایج منطقی موضعش برانیم. اگر حق با من باشد، هیچ ملحد یا لادری‌ای واقعاً سازگار با جهان‌بینی‌اش زندگی نمی‌کند. او معنا، ارزش یا هدف را بدون داشتن مبنای مناسب به نحوی تأیید می‌کند. وظیفه ما است که آن قلمروها را کشف کنیم و جایی را که آن باورها بی‌مبنا هستند با محبت به او نشان دهیم. لازم نیست به خود ارزش‌های او انتقاد کنیم - زیرا احتمالاً بیش‌تر آنها درست هستند - اما می‌توانیم با او در مورد آنها موافق باشیم، و سپس فقط خاطر نشان کنیم که او هیچ مبنایی برای آن ارزش‌ها ندارد، در حالی که شخص مسیحی چنین مبنایی را دارد. بدین ترتیب، لازم نیست با انتقاد مستقیم به ارزش‌های شخصی او، در موضع دفاعی قرارش دهیم؛ بلکه به او مبنایی را برای ارزش‌هایی که از قبل دارد پیشنهاد می‌کنیم.

من دریافته‌ام که موضوع فقدان ارزش اخلاقی عینی در جهان‌بینی الحادی دفاعیه‌ای فوق‌العاده قوی در برابر دانشجویان دانشگاه است. گرچه دانشجویان ممکن است در لفظ از نسبی‌انگاری حمایت کنند اما تجربه من این است که ۹۵٪ آنان

-
1. apologetics
 2. argumentation

در واقع بر اساس دیدگاه شما هیچ محتوایی برای مفهوم خوبی خدا وجود ندارد. او می‌تواند مرده باشد، و نیچه تشخیص داد که مرگ خدا منجر به پوچ‌انگاری می‌شود.» در اینجا یکی دیگر از اعضای میزگرد وارد بحث شد و این ردیه دندان‌شکن را داد: «خب، اگر می‌خواهید توهین کنید، می‌توانیم درباره آن بحث نکنیم.»

من نشستم اما حضار موضوع را ادامه دادند. فرد بعدی ایستاد و گفت، «یک لحظه صبر کنید. من تقریباً گیج شده‌ام. من کشیش هستم و مردم همواره نزد من می‌آیند و می‌پرسند کاری که انجام داده‌اند اشتباه است یا نه و نیاز به بخشش دارند یا نه. برای مثال، آیا بدرفتاری با کودک همواره نادرست نیست؟» من نتوانستم پاسخ عضو میزگرد را باور کنم. او پاسخ داد: «آنچه بدرفتاری به حساب می‌آید از جامعه‌ای به جامعه دیگر فرق می‌کند، بنابراین ما واقعاً نمی‌توانیم کلمه «بدرفتاری» را بدون گره زدن آن به زمینه‌ای تاریخی به کار ببریم.» کشیش تأکید کرد، «آن را هر چه می‌خواهید بنامید اما بدرفتاری با کودکان به آنان صدمه می‌زند. آیا صدمه زدن به کودکان نادرست نیست؟» ولی عضو میزگرد این را نپذیرفت! این نوع قساوت قلب نهایتاً برای نسبی‌انگار اخلاقی نتیجه معکوس دارد و در ذهن اکثر انسان‌ها ورشکستگی چنین جهان‌بینی‌ای را آشکار می‌کند.

هنگامی که این موضوع را با اشخاص بی‌ایمان در میان می‌گذاریم، این نیز مهم است که از خودمان بپرسیم انتقادهای آنان دقیقاً چه بخشی از ادعای ما را می‌خواهد رد کند. برای مثال، اگر آنان می‌گویند ارزش‌ها فقط رسوم اجتماعی هستند که عملاً برای تضمین بقای متقابل پذیرفته شده‌اند، این انتقاد چه چیزی را می‌خواهد رد کند؟ نمی‌خواهد رد کند که زندگی بدون خدا واقعاً بدون ارزش است، زیرا این را می‌پذیرد. بنابراین، اشتباه خواهد بود که با این استدلال واکنش نشان دهیم که ارزش‌ها رسوم اجتماعی نیستند بلکه مبتنی بر خدا هستند. در عوض، این انتقاد واقعاً این ادعا را هدف قرار می‌دهد که انسان نمی‌تواند به نحوی زندگی کند که گویی ارزش‌ها

وجود ندارند؛ بر اساس این انتقاد، انسان فقط با رسوم اجتماعی می‌تواند زندگی کند. اما اگر انتقاد مذکور را در این پرتو ببینیم کاملاً ناموجه است، زیرا دقیقاً استدلال کردیم که انسان نمی‌تواند به نحوی زندگی کند که گویی اخلاق فقط موضوع رسم اجتماعی است. ما معتقدیم برخی از اعمال واقعاً نادرست یا درست هستند. بنابراین، در این مورد باید به شخص بی‌ایمان با گفتن این مطلب پاسخ داد که «دقیقاً حق با شما است: اگر خدا وجود نداشته باشد، ارزش‌ها فقط رسوم اجتماعی هستند. اما نکته‌ای که می‌گویم بیان کنم این است که سازگار و خوشبخت زندگی کردن با چنین جهان‌بینی‌ای محال است.» او را در خصوص قتل عام یهودیان یا موضوعی که مورد علاقه‌عموم است مانند نسل‌کشی، تبعیض نژادی یا بدرفتاری با کودکان تحت فشار قرار دهید. مطلب را به طور خصوصی به او بفهمانید و اگر صادق باشد و تهدیدش نکنید، فکر می‌کنم خواهد پذیرفت که به برخی امور مطلق پایبند است. بنابراین، پیش از آنکه پاسخ دهیم بسیار مهم است که دقیقاً تحلیل کنیم انتقاد شخص بی‌ایمان در واقع متوجه چه چیزی است.

من معتقدم که این شیوه دفاعیه پردازی می‌تواند در کمک کردن به مردم برای روی آوردن به مسیح بسیار مؤثر باشد، زیرا به موضوعات خشتی نمی‌پردازد بلکه به قلب موقعیت وجودی خود شخص بی‌ایمان نفوذ می‌کند. زمانی را به یاد می‌آورم که یک سلسله سخنرانی در دانشگاه بیرمنگام انگلیس ایراد می‌کردم. شب اول حضار بسیار خشن و پرخاشگر بودند. شب دوم در باره پوچی زندگی بدون خدا صحبت کردم. این بار عمدتاً همان حضار کاملاً آرام بودند: شیرها تبدیل به بره شده بودند، و اکنون پرسش‌هایشان دیگر تهاجمی نبود بلکه صادقانه و جستجوگرانه بود. این تغییر قابل ملاحظه معلول این واقعیت بود که پیام، ظاهر روشنفکرانه آنان را شکافته و به

مغز وجودشان رسیده بود. شما را تشویق می‌کنم که از این موضوع در نشست‌های خوابگاهیِ مبلغان مسیحی و در نشست‌های انجمن پسران/ دختران دانشجو استفاده کنید، یعنی جایی که می‌توانید انسان‌ها را برانگیزید تا دربارهٔ مخلصهٔ بشری و خیمی که همهٔ ما خودمان را در آن می‌یابیم واقعاً فکر کنند.

پی‌نوشت‌ها

۱. Loren Eiseley؛ (۱۹۰۷-۱۹۷۷) انسان‌شناس آمریکایی. م.
۲. Paul Tillich؛ پاول تیلیش (۱۸۸۶-۱۹۶۵) الهی‌دان آلمانی. م.
۳. Samuel Beckett؛ (۱۹۰۶-۱۹۸۹) نویسنده ایرلندی که از سال ۱۹۳۲ بیش‌تر عمر خود را در فرانسه گذراند و در سال ۱۹۶۹ جایزه نوبل ادبیات را دریافت کرد. م.
۴. نام این نمایش‌نامه *Breath* است و در سال ۱۹۶۹ نوشته و اجرا شده است. م.
۵. Hermann Hesse؛ (۱۸۷۷-۱۹۶۲) شاعر، نویسنده و نقاش آلمانی-سوئسی که در سال ۱۹۴۶ جایزه نوبل ادبیات را دریافت کرد. م.
۶. *No Exit*؛ نام این نمایش‌نامه در اصل فرانسوی *Huis Clos* (در بسته) است. م.
۷. Jacques Monod؛ (۱۹۱۰-۱۹۷۶) زیست‌شیمی‌دان فرانسوی. م.
۸. Ayn Rand؛ (۱۹۰۵-۱۹۸۲) نویسنده و فیلسوف روسی-آمریکایی. م.
۹. Kai Nielsen؛ (۱۹۲۶-) استاد بازنشسته دانشگاه کَلگری کانادا. م.
10. Kai Nielsen, "Why Should I Be Moral?" *American Philosophical Quarterly* 21 (1984): 90.
11. Paul Kurtz, *Forbidden Fruit* (Buffalo, NY: Prometheus, 1988), p. 73.
12. Richard Taylor, *Ethics, Faith, and Reason* (Englewood Cliffs, NJ: Prentice Hall, 1985), pp. 90, 84.
۱۳. H. G. Wells؛ (۱۸۶۶-۱۹۴۶) نویسنده انگلیسی. م.
14. H. G. Wells, *The Time Machine* (New York: Berkeley, 1957), chap. 11.
۱۵. T. S. Eliot؛ (۱۸۸۸-۱۹۶۵) شاعر و نویسنده آمریکایی-انگلیسی. م.
16. T.S. Eliot, "The Hollow Men," in *Collected Poems 1909-1962* (New York: Harcourt, Brace, Jovanovich, Inc., 1934). Reprinted by permission of the publisher.
17. W. E. Hocking, *Types of Philosophy* (New York: Scribner's, 1959), p. 27.
۱۸. F. B. Skinner؛ (۱۹۰۴-۱۹۹۰) روان‌شناس آمریکایی. م.
۱۹. Francis Crick؛ (۱۹۱۶-۲۰۰۴) زیست‌شناس بریتانیایی. م.
۲۰. این جمله از فرانسیس شفر است. م.
21. Friedrich Nietzsche, "The Gay Science," in *The Portable Nietzsche*, ed. and trans. W. Kaufmann (New York: Viking, 1954), p. 95.
22. Friedrich Nietzsche, "The Will to Power," trans. W. Kaufmann, in *Existentialism*

from *Dostoyevsky to Sartre*, 2nd ed., ed. with an Introduction by W. Kaufmann (New York: New American Library, Meridian, 1975), pp. 130-131.

23. Bertrand Russell, "A Free Man's Worship," in *Why I am not a Christian*, ed. P. Edwards (New York: Simon & Schuster, 1957), p. 107.

۲۴. Francis Schaeffer؛ (۱۹۸۴-۱۹۱۲) الهی‌دان آمریکایی. م.

25. Bertrand Russell, Letter to the *Observer*, 6 October 1957.

۲۶. Pol Pot؛ (۱۹۹۸-۱۹۲۵) نخست وزیر (۹-۱۹۷۶) و دبیر کل حزب کمونیست (۸۱-۱۹۶۳) کامبوج. م.

۲۷. Dr. Mengele؛ (۱۹۷۹-۱۹۱۱) افسر و پزشک اس اس در اردوگاه آشویتس در جنگ جهانی دوم. م.

28. Jean Paul Sartre, "Portrait of the Antisemite," trans. M. Guiggenheim, in *Existentialism*, p. 330.

۲۹. Richard Wurmbrand؛ (۲۰۰۱-۱۹۰۹) کشیش رومانیایی. م.

30. Richard Wurmbrand, *Tortured for Christ* (London: Hodder & Stoughton, 1967), p. 34.

۳۱. Cardinal Newman؛ (۱۸۹۰-۱۸۰۱) روحانی انگلیسی که در سال ۱۸۲۴ وارد سلک روحانیون کلیسای انگلستان شد اما در سال ۱۸۴۵ به کلیسای کاتولیک رومی پیوست. نیومن در دهه ۱۸۵۰ رئیس دانشگاه کاتولیکی ایرلند بود و در سال ۱۸۷۹ به مقام کاردینالی رسید. م.

۳۲. Ernst Bloch؛ (۱۹۷۷-۱۸۸۵) فیلسوف مارکسیست آلمانی. م.

33. Ernst Bloch, *Das Prinzip Hoffnung*, 2nd ed., 2 vols. (Frankfurt am Main: Suhrkamp Verlag, 1959), 2: 360-361.

۳۴. Zeldovich؛ (۱۹۸۷-۱۹۱۴) فیزیک‌دان روسی. م.

۳۵. Novikov؛ (۱۹۳۵-) اختر فیزیک‌دان روسی. م.

۳۶. Fred Hoyle؛ (۲۰۰۱-۱۹۱۵) ستاره‌شناس بریتانیایی. م.

۳۷. Carl Sagan؛ (۱۹۹۶-۱۹۳۴) ستاره‌شناس آمریکایی. م.

۳۸. Orwell؛ (۱۹۵۰-۱۹۰۳) نویسنده انگلیسی. م.

۳۹. Pavlov؛ (۱۹۳۶-۱۸۴۹) فیزیولوژی‌دان روسی که بیش‌تر به سبب کارهایش در زمینه شرطی شدن که روی سگ انجام داد مشهور است. م.

۴۰. Dr. L. D. Rue (۱۹۴۴-) استاد بازنشسته دین و فلسفه در کالج لوتر در آیووا. م.
41. Loyal D. Rue, "The Saving Grace of Noble Lies," address to the American Academy for the Advancement of Science, February 1991.
۴۲. *suttee*؛ از ریشهٔ سانسکریت به معنای زن خوب یا عقیف. م.